

خودشناسی

دوره نوزدهم - جلسه ۶

استاد حسین نوروزی

(۲۶ اردیبهشت ۱۳۸۴)

**** ویراستاری - مرحله ۴ از ۵

بحث از اینجا شروع شد که سعادت همه‌ی ما در گرو خودشناسی است. سرنوشت همه‌ی ما وابسته به این است که بدانیم ما چه موجودی هستیم و نهایتاً مقصد ما کجاست! تکلیف سعادت و شقاوت ما، در مباحث خودشناسی روشن می‌شود. اگر ما موجودی دنیایی بودیم، بهشت و حیات طیبه‌ی ما همین دنیا می‌شد. اما اگر ما موجود مادی و دنیایی نباشیم، حساب و برنامه ما به طور کلی تغییر می‌کند. می‌فهمیم که این زندگی مادی و دنیایی، زندگی خود ما نیست. این زندگی حیوانیت و مرکب و بدن و شکم ماست. این نکته‌ی بسیار مهمی است. سرنوشت، مهم‌ترین مسأله زندگی انسان است. مسائل بسیار مهم را سرنوشت‌ساز می‌گویند. این خود سرنوشت است که بدانیم اصلاً و نهایتاً قرار است به کجا برویم؟ مقصد ما کجاست؟ باید بدانیم که ما چه موجودی هستیم که بتوانیم بفهمیم راه چیست؟ وظیفه‌ی ما چیست؟ مسیر از کدام طرف است؟

خودشناسی به مراتب ساده‌تر از دیگر شناسی است. دیگر شناسی دشوار است چرا که باید بررسی کنیم؛ زحمت بکشیم؛ وقت صرف کنیم و در زندگی دیگران تجسس کنیم که ببینیم آن‌ها چه آدم‌هایی هستند. اما خودشناسی آسان است چون شناخت خود است؛ اما چرا اینقدر سخت و دشوار است؟ چرا اینقدر که به فکر دیگر شناسی هستیم به فکر خودشناسی نیستیم؟ یکی از مشکل‌ها این است که ما خیال می‌کنیم که خودمان را می‌شناسیم، در نتیجه به دنبال خودشناسی نمی‌رویم. می‌گوییم: «معلوم است که ما چه کسی هستیم. اگر درباره‌ی قیافه‌ام سوال کنی؛ وقتی جلوی آینه می‌ایستم به تو می‌گویم که قیافه‌ام چگونه است. اگر از وزنم سؤال کنی، می‌گویم که وزنم چقدر است؛ اگر درباره‌ی سطح تحصیلاتم بپرسی می‌گویم: «دیپلم، فوق دیپلم، لیسانس و... دارم». اگر درباره‌ی مقدار فضایی که اشغال می‌کنم سؤال کنی؛ می‌گویم: «چهارشانه‌ام، لاغرم، قطورم، ظریف‌ام، باریکم، درشتم». اگر درباره‌ی قدم سؤال کنی؛ بیان می‌کنم.

آیا به انسانی که چنین اعتقادی راجع به خود دارد می‌توانیم بگوییم به فکر خودت باش. هر چه به او بگوییم: «به فکر خودت باش!» جواب می‌دهد: «باید خوب بخورم؛ خوب بخوابم؛ خوب زندگی کنم».

خوب زندگی کردن در نظر او همین خوب خوردن و خوب خوابیدن است. چون خود را این‌گونه می‌بیند. این احتمال را هم نمی‌دهد که ممکن است چیزی غیر از این باشد. مشکل اصلی ما این است که خودمان با متعلقات خودمان خلط شده‌ایم. آیا کسی خود را با متعلقات خود خلط می‌کند؟ آیا انسان فهمیده، دانا و عاقلی خود را با حیوان و مرکب خود خلط می‌کند؟! آیا ممکن است کسی خود را با وسیله‌ی نقلیه و ماشینی که دارد خلط کند؟ به جای اینکه به خودش برسد به ماشین خود برسد. وقتی به ماشین خود بنزین می‌زند بگوید: «دیگر لازم نیست غذا بخورم». خود را با ماشین خود خلط نمی‌کند. بلکه می‌گوید: «حساب ماشینم از حساب من جداست. ماشین با من فرق دارد. من سوار آن می‌شوم». متعلقات ما یعنی چیزهایی که به ما تعلق دارد، از ما جداست. با ما تفاوت دارد و از ما هم جداست. راحت می‌توانیم آن‌ها را تفکیک کنیم. می‌گوییم: «این ماشین من و این هم خودم هستم. این لباس من و این هم خود من هستم». گاهی ماشینت کنار ایستاده است؛ شما هم کناری ایستاده‌ای و سوار ماشین نیستی؛ راحت می‌شود ماشین را از شما جدا کرد. گاهی لباس خود را درآورده‌ای و این لباس تن تو نیست؛ به راحتی می‌توانی خودت و لباس را تشخیص بدهی و تفکیک کنی، با اینکه لباس هم متعلق به شماست.

بین خود، پدر، مادر، فرزند، همسر، نزدیکان، خانه‌ات و هرچیزی که متعلق به شماست، راحت جدا می‌کنی. چرا؟ زیرا در بیرون از خود می‌بینی که آن‌ها از هم جدا هستند. مشکل اینجاست که ما متعلقاتی داریم که متعلق به ماست اما خود ما و حقیقت ما نیست اما به ما وصل است. از وقتی متولد شدی این دست، پا، چشم، این اعضاء و جوارح همراه شما بوده است. مشکل اینجاست. رابطه‌ای که دست و پای شما با شما دارد، با رابطه‌ای که ماشین شما با شما دارد مقداری فرق می‌کند. دست، پا و اعضاء و جوارح به شما متصل هستند اما وسیله‌ی نقلیه به شما متصل نیست؛ از شما جداست. این که خودشناسی مقداری مشکل می‌شود به خاطر این است که ما بین این‌ها خلط می‌کنیم. اگر چیزی به ما تعلق داشته باشد و به ما وصل باشد آن‌را خودمان حساب می‌کنیم اما اگر به ما وصل نبود راحت می‌توانستیم آن‌را از خودمان جدا کنیم. بین خودمان و آن چیز تفکیک می‌کردیم. گرچه خیلی از افراد هستند که حتی بین خودشان و متعلقات خارج از خودشان هم نمی‌توانند تفکیک کنند. یعنی شخصیت، پایه، اساس و پ بنیان وجودی آن‌ها بر پایه و اساس خارج از خودشان بنا شده است. گاهی شما خود را شکم خود حساب می‌کنی، اما گاهی خود را وسیله‌ی نقلیه‌ی خود می‌دانی؛ به ماشین و موتوری که خریدی اینقدر علاقه داری که اگر به آن کوچک‌ترین خسارتی وارد شود، انگار که به خودت خسارت وارد شده است. چنان غصه دار، غمگین و ناراحت می‌شوی. اگر کسی سوار ماشین شما شود و در آن‌را محکم ببندد این صدا چنان در سر شما می‌خورد انگار که در خودت را محکم بسته باشند. با اینکه شما نیستی بلکه در ماشینت بود. ما دیگر خیلی وارد این موضوع نمی‌شویم و تنزل نمی‌کنیم که

مشخص شود انسان اینقدر ظلوم و جهول است که کارش به اینجا می‌رسد. واقعاً همین حیواناتی که الان آهن آلات و ماشین آلات جای آن‌ها را گرفته‌اند؛ قبلاً الاغ و اسب و... بود اگر انسان خود را با آن‌ها یکی بداند باز هم بهتر است چرا که این حیوانات در بیرون برای یک چیز دیدنی و مشت پر کن هستند؛ توی دست می‌آید. می‌شود آن‌را نشان بدهی. اگر آدم به آن‌ها دل ببندد باز بهتر است.

گاهی شخصیت ما بر پایه‌ی حرف استوار می‌شود؛ بلکه همیشه شخصیت ما براساس حرف است. بستگی دارد چه حرفی به ما بزنند. اگر حرف شارژ کننده‌ای به ما بزنند، جان می‌گیریم اما اگر حرف سردی بزنند، سرد می‌شویم. اگر از ما تعریف کنند، به ما بارک الله بگویند، کیف می‌کنیم؛ برایمان بهشت می‌شود. ببینید بهشت ما کجاست! چقدر از آن واقعیت و حقیقت خودمان فاصله گرفته‌ایم. این است که می‌گوییم ما حیوان بالفعل هستیم؛ برای کسی که حیوان بالفعل است، خیلی مشکل است که حقیقت انسانی خود را پیدا کند. بنابراین انسان «اِنَّهٗ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا». خیلی به خود ظلم می‌کند؛ خوشایند و ناخوشایند خود را بر پایه حرف مردم می‌گذارد. بستگی دارد مردم چه بگویند؛ تعریف، تکذیب یا ملامت کنند! مردم چند دسته هستند. بعضی از آن‌ها سرشان به تنشان می‌ارزد. گاهی خوشایند و ناخوشایند ما به حرف کسانی وصل است که اصلاً سرشان به تنشان نمی‌ارزد. معمولاً کسانی که سرشان به تنشان نمی‌ارزد حرف چرت و پرت می‌زنند؛ پرت و پلا می‌گویند؛ حرف‌های سرد می‌زنند و آدم را تحت تأثیر قرار می‌دهند. شیطانی عمل می‌کنند. این افراد سرشان به تنشان نمی‌ارزد. این انسان است.

ما موفق به خودشناسی نمی‌شویم؛ سخت است که خودمان را بشناسیم. در حالی که هر کس باید بتواند خود را بشناسد. به این دلیل است که ما متعلقات خود را با خودمان خلط می‌کنیم. ما باید بتوانیم اینجا تفکیک کنیم. باید این هنر را پیدا کنیم که بین خودمان و متعلقاتمان تفکیک کنیم. به شما عرض کنم که با مراجعه به خود می‌توانیم این معنا را پیدا کنیم که خود ما این نیستیم. در جلسات گذشته یک قسمت از آن‌را بیان کردیم. قسمت‌های دیگر را هم عرض خواهیم کرد. اگر خواستید بین خودتان و متعلقات خودتان تفکیک کنید و بفهمید آیا این خودم هستم یا نیستم، آیا متعلق به من و مال من است یا نه، یکی از نشانه‌ها این است که آنچه را که مربوط به خود می‌دانی و خودت هستی، قابل ادراک وجدانی است. تمام آنچه که مربوط به خودت است، قابل ادراک وجدانی است. اما ادراک آنچه که مربوط به متعلقات شماست، به واسطه مفاهیم است؛ به واسطه‌ی وجدان و یافتن نیست. البته در متعلقات معنوی فرق می‌کند. اما حداقل می‌توانیم در متعلقات مادی این را به عنوان یک میزان، معیار و محک قرار دهیم.

اگر شما بخواهی به لباس خود علم و اطلاعات پیدا کنی، باید چه کار کنی؟ آیا باید به خود مراجعه کنی؟ نه! آیا باید آن را وجدان کنی و بیایی؟ نه! باید چشم خود را باز کنی و این لباس را نگاه کنی. رنگش

را ببینی؛ باید به آن دست بزنی؛ با دست خود آن را لمس کنی. جنس آن را بررسی کنی. اما این خود شماسست که آن را با وجدان می‌یابیم. هر انسانی خود را می‌یابد. دیگر لازم نیست خود را ببیند، بشنود یا لمس کند؛ چون خودش است. اگر غیر خودش باشد باید چشم باز کند و ببیند، دست بزند تا آن را لمس کند، باید بچشد، یعنی مقداری از آن را در دهان خود بگذارد تا ببیند مزه‌اش چگونه است. اما انسان خود را می‌یابد، حتی اگر چشم خود را ببندد، گوش او نشنود، شامه‌اش کار نکند، چشایی‌اش هم کار نکند، در عین حال باز خود را می‌فهمد و می‌یابد. آنچه که منهای این حواس می‌یابی، می‌تواند متعلقات شما نباشد. هنوز به تفکیک بین آنها هم نرسیدیم. آنچه از متعلقات ما که مادی است، قطعاً توسط مفاهیم شناخته می‌شوند؛ یعنی چشم می‌بیند و از آن عکس برمی‌دارد؛ این عکس در ذهن ما به مفهوم تبدیل می‌شود؛ ما هم به واسطه‌ی این مفهوم، به خارج و به غیر خودمان علم پیدا می‌کنیم. حالا اگر چیزی جزء متعلقات ماست ولی خود ما نیست، مثلاً قلب ما. ممکن است ما شک کنیم که نکند ما قلبمان هستیم.

شما چگونه می‌توانی به قلب خود علم پیدا کنی؟ اگر شما قلب را ندیده باشی آیا می‌توانی بگویی که قلب چه شکلی است؟ اگر درباره‌ی وجود قلب از طریق گوش به شما خبر نداده باشند، آیا اصلاً می‌دانستی که قلب داری؟ کار و نقش آن چیست؟ باید سینه را بشکافند و قلب را در بیاورند تا ببینی؛ دیدن می‌خواهد. این‌طور نیست که شما چشم خود را ببندی و به قلب فکر کنی و آن را بفهمی. چون فهمیدنی و یافتنی نیست. پس شما قلب نیستی. پس این قلب چیست؟ این قلب متعلق به شما و مال شماست. این قلب یک وسیله و ابزاری در دست و اختیار شماست؛ شاید مغز ما، خود ما باشیم. آن هم همین است. آیا شما مغز خود را می‌یابی؟ نمی‌یابی. اگر دانشمندان بدن انسان را کالبد شکافی نکرده بودند و مغز انسان را بیرون نکشیده بودند، انسان اصلاً نمی‌فهمید که در این کله‌ی خود مغز وجود دارد یا گج. نمی‌فهمید درون آن چیست؛ یافتنی نیست. هر چه انسان به خود مراجعه کند، نمی‌تواند بفهمد. بنابراین به علم تجربی نیاز است. این آگاهی با علم تجربی به دست می‌آید. علوم تجربی، علوم مراجعه‌ی وجدانی نیست.

دانشمندان علوم تجربی می‌گویند ما باید با چاقوی جراحی بدن انسان را باز کنیم و آن را مورد تحلیل و بررسی قرار دهیم تا مشخص شود که این اعضا و جوارح چیست! آیا ما، دل و روده هستیم؟ دل و روده‌ی ما هم همین است. تمام اعضاء جوارح مادی را همین گونه حساب کن. همه‌ی این اعضا و جوارح متعلق به شماست و خود شما نیستید. این روشی که عرض کردیم، خود متشکل از دو مسأله است؛ یکی این که ما خودمان را وجدان می‌کنیم، اما متعلقات خودمان را به واسطه‌ی مفاهیم درک می‌کنیم. درک کردن و علم پیدا کردن به خودمان، واسطه لازم ندارد. مسأله‌ی دیگر این است که ما حواس را واسطه قرار دهیم، حال آنکه بدون حواس، ما خودمان را می‌شناسیم. این با مسأله‌ی قبلی

تفاوت دارد. بدون حواس نمی‌توانیم از متعلقات مادی خودمان با خبر شویم. این دو مسأله است که ما آن‌ها را یک مورد حساب کردیم.

- راه و روش دوم این است که فعالیت متعلقات ما در اختیار ما نیست. در حالی که خود ما باید در اختیار خودمان باشیم. اختیار دیگران دست من نیست، اما اختیار خودم دست خودم است. اگر دیدی که قلبت کار می‌کند بدان که کار کردن یا کار نکردن این قلب در اختیار شما نیست؛ قلب کار خود را انجام می‌دهد. مغز کار می‌کند و کار کردن یا کار نکردن آن در اختیار شما نیست. کاری به شما ندارد. دقیقاً مثل دیگران، اشیاء و چیزهای دیگری که خارج از وجود شما برای خودشان کار می‌کنند و اختیارشان دست شما نیست؛ شما تام‌الاختیار نیستی. نه تنها تام‌الاختیار نیستی، بلکه اصلاً به هیچ وجه در اختیار شما نیست. جایی که اصلاً در اختیار شما نیست قطعاً شما نیستی؛ خارج از شماست و به شما تعلق ندارد. گوش شما چه خواهی چه نخواهی صداها را می‌شنود، چشم شما چه خواهی چه نخواهی می‌بیند پس شما این چیزها نیستی.

اما حساب اولیاء خدا فرق می‌کند. اولیاء خدا به آنجا می‌رسند که می‌فهمند این بدن، مرکب است و به خودشان تعلق دارد و خودشان نیستند. برای ما انسان‌ها اشاره‌هایی هست که در مواردی می‌توانیم آن‌ها را به کار بگیریم و جواب هم می‌دهد. وقتی قلب شما در حال کار کردن است و شما هیچ تسلطی بر آن نداری، قطعاً خود شما این نیستی. نمی‌خواهیم یک قانون کلی و فراگیر ارائه کنیم. در این قسمت، جاهایی که قطعاً در اختیار شما نیست، مسلماً متعلق به شماست. این مسلم است. اما جایی که گاهی در اختیار شماست و گاهی در اختیار شما نیست؛ این مسأله را باید با بیان دیگری درست کنیم. گاهی دربارۀ یک مورد می‌توان چند دلیل اقامه کرد. مثلاً ما اطلاعی از قلب‌مان نداریم و اختیار قلب‌مان هم در دست ما نیست. این دو روش شد که با کمک این دو راه توانستیم بفهمیم که این خود ما نیستیم. در مورد دست یا پا از یک طریق می‌توانیم این مسأله را بفهمیم. ولی در عین حال در همین جا هم راه‌های دیگری هست که اگر خودتان هم توجه کنید می‌توانید آن راه‌ها را پیدا کنید. مسئله عمده این است که دلایلی را که ما در اینجا ارائه می‌کنیم دلایل ارشادی و اشاره‌ای است.

در حقیقت با این دلایل می‌خواهیم تنبه و تذکر ایجاد کنیم که شما فی‌الجمله به خودمراجعه‌ای کنی و خود را پیدا بکنی. وقتی خود را پیدا کردی، دیگر لازم نیست دنبال این مطلب باشی که چیزهای غیر از خودت، به چه دلیل خودت نیست؟ این مسائل، بحث و حرف است؛ همه‌ی مطالبی که در حال بیان آن هستیم، حرف است. حرف که خودشناسی نمی‌شود. به این مطالب علم خودشناسی می‌گوییم. اما حرف‌ها با هم فرق می‌کند. بعضی از حرف‌ها علمی و بعضی دیگر کیلویی است. این حرف‌ها مهم نیست. مهم این است که این حرف‌ها می‌خواهد چه کار کند؟ می‌خواهد شما را به حقایق برساند. ما

می‌خواهیم با مجموعه‌ی این بحث‌ها، حرف‌ها و علم‌ها، به یک معلوم برسیم و آن کشف خودمان است. وقتی خودت را کشف کردی می‌یابی و می‌فهمی که خودت چه چیزی هستی و غیر خودت چه چیزی هستند؛ همین کافی است؛ اما چگونه می‌فهمی؟ به چه دلیل و بیانی می‌فهمی؟ این مسائل در مرحله‌ی خودشناسی مهم نیست اما در مرحله‌ی انتقال به دیگران مهم می‌شود.

بحث منطقی که بگوییم اینجا یا آنجای لفظ ایراد و اشکال دارد؛ از این اشکال‌ها بسیار می‌توان گرفت و نشست و بحث کرد. اما باید به محتوی دقت کرد که هدف چیست. این انگشت دارد به کجا اشاره می‌کند؟ به انگشت خیلی نگاه نکن؛ مشارالیه را در نظر بگیر. خیلی از ما فکر می‌کنیم وقتی می‌گوییم «فرزندمن؛ بچه‌ی من» واقعاً این بچه جزئی از خود من است. می‌گوییم: «دست و پای من است» گویا جزئی از خود من است، در حالی که این حرف غلط است. در اینجا است که ما فقط تذکر و تنبه می‌دهیم. «فَذَكِّرْ إِنَّمَا أَنْتَ مُذَكِّرٌ» تا مراجعه کند. مادری که فرزندی را حامله است اگر به خود، مراجعه کند که ببیند آیا اصلاً می‌داند این فرزند دختر یا پسر است؟ نمی‌داند. اگر او این بچه را درست کرده بود، و جزء خودش بود، می‌دانست؛ چرا ما نسبت به آنچه که مربوط به خود ماست و مال خود ماست چنین جهلی داریم؟ پس این‌ها اجزای ما نیست بلکه نهایتاً از اجزای مرکب و متعلقات ماست؛ جزء مرتبط با ماست؛ مال ماست. مثل پولی می‌ماند که در جیب شماست. امروز در جیب شما و فردا در جیب یکی دیگر است. اینها تنبه و توجه است که حتی مادر نمی‌داند که این بچه‌ای که در رحمش است دختر است یا پسر چه رنگی است؟ موهایش چه شکلی است؟ قد آن چقدر است؟ درباره‌ی آن هیچ چیز نمی‌داند. اگر بخواهد علم و اطلاعات پیدا کند، باید توسط دیگران و از طریق سونوگرافی اطلاع پیدا کند. در خودشناسی، دیگران نمی‌توانند به شما از خودتان علم و آگاهی بدهند. دیگران می‌توانند شما را متنبه و متذکر کنند، اما این خودت هستی که باید نهایتاً خود را پیدا کنی.

می‌یابیم که من و خود ما مردنی و فانی نیست. از اینجا باز می‌توانیم بین خودمان و هرچیزی که فانی است تفکیک کنیم. این مسأله عمومیت بیشتری دارد. هر چیزی که فانی است شما و حقیقت جان شما نیست. چرا؟ چون شما باقی هستی؛ شما فنا نداری. شما در وجدان خود می‌یابی؛ وقتی به خودت مراجعه کنی می‌بینی که از فنا و مرگ و چیزی که اسم آن را مرگ می‌گذاریم بی‌زار هستی و آن را دوست نداری. دوست نداری که بمیری؛ از مرگ فرار می‌کنی. همه بلا استثناء این‌گونه هستند. مرگ را بد می‌دانیم. این چگونه می‌تواند دلیلی باشد بر اینکه ما می‌یابیم ماندنی هستیم و فنا نداریم؟ ما وقتی به خودمان مراجعه می‌کنیم، می‌بینیم که ماندنی هستیم. ما باورمان این است که می‌مانیم. باورمان این نیست که نابود می‌شویم. در حالی که می‌بینیم دست، قلب، مغز و تمام اعضا، جوارح و متعلقات بدن ما از بین می‌رود؛ فرسوده و متلاشی می‌شود؛ تمام دنیا از بین می‌رود؛ مغز ما متلاشی می‌شود. هر چیزی را که شما حساب کنید می‌بینید که «کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ». همه چیز در حال فنا و نابودی است. از

اینجا می‌فهمیم که عجب! تا الآن هر آنچه که فکر می‌کردیم هستیم، همه از من جدا شد و از بین رفت. من ماندم و حوضم. «علی ماند و حوضش». خودش ماند و عملش؛ خودش ماند و کمالاتش. هیچ چیز دیگری نماند. از کجا می‌فهمیم که ما ماندنی هستیم؟!

از اینجا که وقتی به مرگ فکر می‌کنیم، می‌بینیم همه‌ی مردم و حتی خودمان از مرگ بدمان می‌آید. از آن بیزار، متنفر و گریزان هستیم. چرا از مرگ گریزانیم؟ آیا ما وجداناً و فطرتاً مرگ را فنا می‌یابیم و می‌دانیم؟ همه‌ی حقایق در درون جان و فطرت ما هست. به خودت مراجعه کن. اگر مرگ را فنا و نابودی می‌یابی، به گونه‌ای که نیست می‌شوی پس، ترس و ناراحتی ندارد! خیلی از انسان‌ها از مرگ می‌ترسند و از آن بدشان می‌آید. اما راهی برای فرار از مرگ وجود ندارد. پس چرا همه فرار می‌کنند؟ پس چرا همه از آن بدشان می‌آید؟ ممکن است بگویید اگر مرگ را فنا بدانیم، طبیعی است همه باید همین طور باشند. انسان از فنا و نابودی بدش می‌آید؛ باید بدش بیاید. اما نه! دقیقاً در ذهن خود تفکیک کن.

فقط اینطور حساب کن که فنا و نابودی هیچ جای بد آمدن ندارد. چرا؟ چون دو حالت دارد؛ بدون آنکه به باطن خود مراجعه کنی، به صورت بالفعل (همین الان) در دنیا رنج می‌بری و از آن خوش نمی‌آید. دنیا برای تو جای خوشی نیست. آب خوش از گلویت پائین نمی‌رود. اگر این‌گونه باشد در صورتی که مرگ نیستی باشد در نتیجه‌ی مرگ رنج و سختی دنیا هم با مُردن ما نیست و نابود می‌شود و خلاص می‌شویم. اینکه ناراحتی ندارد. یا شما در دنیا متنعم هستی؛ لذت می‌بری؛ کیف می‌کنی؛ صفا می‌کنی؛ دنیا جای خوبی برای تو است. پس اگر شما در باطن جان خود مرگ را فنا و نیستی بدانی که با مُردن شما همه‌ی این لذت‌ها تمام می‌شود، خود شما هم تمام می‌شوی؛ در نتیجه وقتی خودم تمام می‌شوم و نیستم، لذت‌هایی که دارم چه باشد چه نباشد، دیگر به درد نمی‌خورد. پس اصلاً ترس و ناراحتی ندارد و نیازی به فرار کردن ندارد؛ تا هستی لذت می‌بری؛ وقتی هم نیستی چه لذت ببری چه نبری فرقی ندارد.

سرّ اینکه ما از مرگ بدمان می‌آید، این است که ما خودمان را ماندنی می‌بینیم. می‌گوییم: «من هستم اما این لذت‌ها دیگر نیست. حالا چکار کنم؟ من هستم و این نعمتهایی که اینجا در اختیارم بود دیگر نیست. در دنیا دست داشتم و با دستم کار می‌کردم؛ دهان داشتم و غذا می‌خوردم؛ شکم و شهوت داشتم و لذت می‌بردم؛ باغ، خانه، زندگی، پول، زن، بچه، امکانات و موقعیت داشتم... حالا مرگ را که تصور می‌کنی، می‌بینی همه‌ی این‌ها از تو گرفته می‌شود. یعنی تو هستی اما این چیزها نیستند. اگه تو هم نباشی اینها هم نباشند، ناراحتی ندارد؛ دلیلی برای فرار وجود ندارد؛ چرا فرار کنیم؟ تا هستیم که هستیم؛ وقتی نیستیم هم نیستیم؛ نه اشتیاق داری، نه بیزاری! اصلاً برای شما فرق نمی‌کند! تا هستی لذت می‌بری، وقتی هم که نیستی، وجود نداری که بخواهی لذت ببری یا نبری. اصلاً مهم نیست.

پس فنا، عدم و نابودی ناراحتی ندارد. این که وجداناً و فطرتاً می‌بینی، همه‌ی انسان‌ها تلاش می‌کنند که نمیرند، آیا فکر می‌کنید به خاطر این است که وظیفه‌ی شرعیشان است؟! به خاطر این غذا می‌خورند چون تکلیف شرعی دارند؟! دکتر می‌روند؛ دوا و درمان می‌کنند، این کارها را برای تکلیف شرعی انجام می‌دهند؟! نه! همه دارند از مرگ فرار می‌کنند. همه می‌خواهند مرگ را تا می‌توانند عقب بیندازند. به محض اینکه خبر می‌رسد که دارویی کشف شده است که می‌تواند عمر انسان را طولانی کند، همه گوش‌ها تیز می‌شود. که ببینند اخبار چه می‌گوید؛ انگار خبر خوبی می‌گوید. به محض اینکه اعلام می‌کنند اگر فلان غذا را بخورید، عمر استخوان شما بیشتر می‌شود، همه سعی می‌کنند آن غذا را تهیه کنند و بخورند. همه این‌گونه هستند؛ چرا؟ چون مرگ را نابودی نمی‌بینیم و نمی‌یابیم. بحث این است. گاهی فقط در مرحله‌ی ذهن ماست به آن کاری نداریم و بررسی کردن آن برایمان مهم نیست. مهم از مرحله ذهن عبور کردن و به جان، فطرت و حقیقت خود رسیدن است. این ذهن هم از بین می‌رود و باقی نمی‌ماند.

کسی که زیر خاک می‌رود؛ ذهن، فکر، مغز، سلول‌های مغز و قلب او، همگی از بین می‌رود. در عین حال خودت را می‌یابی که از بین نمی‌روی؛ تو موجود باقی و ماندنی هستی. ؛ می‌گویی: «حالا دست خالی چکار کنم؟» دیگر دست هم نداری که بگویی با دست خالی یا پُر!! خودت خالی می‌مانی! آن وقت باید فکر کنی، که حالا باید چکار کنم که خودم اضافه شوم؛ بزرگ شوم! فقط بدنم رشد نکند؛ همه‌ی زحمت و تلاش ما این است که بدنمان رشد کند. بچه‌ایم می‌خواهیم بزرگ شویم. بدنمان بچه است باید بزرگ شود. اما خودت چه می‌شود؟ بدن که بزرگ می‌شود و در حال پیر شدن و مردن است؛ بزرگ شدن اعضا و جوارح بدن، معادل به مرگ نزدیک شدن است. بزرگ شدن انسان یعنی لذت بیشتر بردن ؛ چون مردنی نیستی؛ جاویدان هستی. حالا ببینیم شما با خودت چه آورده‌ای؟ چقدر بزرگ شده‌ای؟ آیا هنوز بچه مانده‌ای یا بالغ و رسیده شده‌ای؛ جا افتاده و رشد کرده‌ای؟!

نقل شده شخصی به شهر یا روستایی رفت. وقتی وارد شد، از قبرستانش وارد شد. معمولاً قبرستان‌ها را اواخر شهر یا روستاها می‌گذاشتند. قبرها را نگاه کرد؛ روی آن‌ها را خواند؛ دید همه‌ی کسانی که در آنجا دفن شده‌اند، سن و سال‌شان کم است؛ پنج ماهه، شش ماهه، یک ساله، دو ساله، سه ساله و... بعضی قبرها یک ساعته، دو ساعته، یک روزه، دو روزه و... هرچه گشت ببیند بین آن‌ها پیرمرد یا پیرزنی هم باشد هیچ چیزی پیدا نکرد. خیلی تعجب کرد؛ رفت وارد شهر شد. دید که عجب در این شهر آدم‌های پیر، سن و سال دار، عاقل و بالغ بسیاری دارند. به یکی از این پیرمردها که رسید گفت: «من سؤالی برایم پیش آمده است! سن همه‌ی شما بالاست؛ پس چطور فقط بچه سال می‌میرند؟» گفت: « برنامه‌ی ما در اینجا این است که سنی را که روی سنگ قبرها می‌نویسیم، براساس سن واقعی افراد است نه بدنشان. بعضی از افراد اگر فرض کنید سن مرگشان پنج ماه بوده است، به اندازه‌ی پنج

ماه رشد کرده حتی اگر هشتاد سال عمر کرده باشد. هشتاد سال عمر کرده ، اما می‌نویسیم پنج ماهه بوده است. بعضی فقط چند ساعت زندگی و رشد کرده اند؛ بیشتر از این اصلاً متوجه و متنبه نشده، به خود نیامده و روی خودش کار نکرده است. خیلی اگر روی خود کار کرده باشند، دو سال و سه سال هستند؛ اغلب ما این‌گونه هستیم. نصف عمرمان در توالی و خواب می‌گذرد و نصف دیگر آن هم که بچه هستیم. وقتی حساب می‌کنیم، می‌بینیم اصلاً چیزی از آن باقی نمی‌ماند.

اگر واقعاً زندگی ما بخواهد این باشد و اوایل است! همه‌ی ما بچه هستیم. اصلاً بزرگ نشده‌ایم. رشد نکرده‌ایم. همه‌ی مشکل اینجاست که اگر بگویند: «چند کیلو هستی؟» روی باسکول می‌ایستی. در حالی که باسکول وزن بدن تو را نشان می‌دهد؛ خودت این نیستی. اگر بگویند: «چند سالت است؟» گردش زمین به دور خورشید را بیان می‌کنی. گردش زمین به دور خود و خورشید ربطی به شما ندارد؛ این حرکت زمین و زمان است، این شما نیستی. شما چند سالت است؟ خودت چند کیلو وزن داری؟ خودت چقدر قیمت داری؟ ارزش خودت چقدر است؟ ارزش ما این اندازه است که با یک حرف ناراحت و با یک حرف خوشحال می‌شویم؛ اگر با یک کلمه از ما تعریف کنند و برایمان سوت بزنند، آنقدر کیف می‌کنیم؛ می‌گوییم: «برایم سوت کشیدند!» اگر دست‌شان را اینطوری به هم بزنند، آنقدر کیف می‌کنیم؛ می‌گوییم: «برای من دست زدند!» دست زدند دیگه یعنی چه!!! اما اگر با شما سرد برخورد کنند و به شما سلام نکنند؛ آنقدر ناراحت می‌شویم؛ ما این‌گونه هستیم. این شخصیت ماست! این شخصیت چند سالش است؟ از نظر عمر گردش زمین و زمان اگر پنجاه ساله هم باشد، هنوز بچه است؛ هنوز رشد نکرده و بزرگ نشده است.

به خودت مراجعه کن؛ اگر غذا کم یا زیاد شود به هم می‌ریزی؛ خلقت به هم می‌ریزد؛ جوش می‌آوری؛ داد می‌کشی؛ چه مرد باشد چه زن! اختلافات خانوادگی به خاطر چیست؟ نوعاً به خاطر بچگی است؛ بچه هستند هنوز بزرگ نشده‌اند؛ زن و شوهر بچگی می‌کنند. از بچگی هر چه بگوییم کم گفته‌ایم. بزرگی مهم است. صحبت اعتقاد نیست. این بحث ربطی به اعتقاد ندارد که شما در ذهن خود به چه چیزی معتقد هستی؛ اصلاً درباره‌ی ذهن صحبت نمی‌کنیم. ممکن است کسی بگوید: «من اصلاً قیامت و حیات بعد از مرگ را قبول ندارم» ولی همان شخص وجداناً در خودش می‌یابد که ماندنی است؛ مردنی نیست. یعنی کسی که ملحد است و به مرگ و بعد از مرگ معتقد نیست، وقتی به وجدان خود مراجعه می‌کند، می‌بیند از مرگ بدش می‌آید و از آن بیزار و فراری است؛ این فرار از مرگ، هر چند زبانی باشد و بگوید: «من قبول ندارم» حتی اگر اعتقاداً در ذهن خود، این باور را قبول کرده باشد. در ذهن خطا راه دارد، اما فطرت و وجدان خطا ندارد. وجدان، حقیقت و واقعیت را همان‌گونه که هست می‌یابد. شما اگر خودت را یافتی بدان که این یافته خطا ندارد. اینجاست که می‌گوییم به ذهن خودتان

مراجعة نکنید، چون ذهن خطا می‌کند. به خودتان و جانتان مراجعه کنید. بیا بید؛ فکر نکنید؛ به ذهن مراجعه نکنید که ببینید باورتان چیست.

چون ممکن است باور شما غلط و جهل مرکب باشد. نمی‌دانی و نمیدانی که نمی‌دانی. به خودت مراجعه کن که منبع حقیقت خودت هستی و وجدان و فطرتت است. مراجعه کن ببین که آیا می‌یابی؟ می‌یابی که ماندنی هستی. تو اصلاً مردنی نیستی. اما وقتی که به اعضاء و جوارح خود نگاه می‌کنی، می‌بینی همه‌ی آن‌ها از بین رفتنی و فناپذیر هستند؛ اگر به قلبت چاقو بزنند، از کار می‌افتد. آیا این قلب، شما هستی؟ اگر به مغزت ضربه‌ای بزنند از کار می‌افتد، آیا این مغز شما هستی؟ اگر چند ثانیه یا چند دقیقه به مغز اکسیژن نرسد، حداکثر سه دقیقه اکسیژن نرسد، مغز از کار می‌افتد. آیا این شما هستی؟ شما نیستی. مغز از کار می‌افتد اما قلب کار می‌کند؛ آیا شما این‌گونه هستی؟! یک قسمت از بدنت کار افتاده است اما یک قسمت دیگر دارد کار می‌کند! آیا شما چند قسمت هستید؟! آیا قابل تقسیم هستی؟ «من» خود را و آنچه را که به عنوان «من» می‌یابی، این‌گونه نیست. پس اگر گفتند: «چند کیلو هستی؟!»: نگو: «بگذار خودم را وزن کنم». «أَتَزَعَمُ أَنَّكَ جَرْمٌ صَغِيرٌ؟! و فیک انطوی العالم الاکبر» حضرت علی (ع) فرمودند: «آیا خیال کردی جرم کوچکی هستی؟! در حالی که در درون تو عالم بزرگی نهفته است».